

خیابانی روی بند رخت

مجموعه شعر



آرش عیدی



خیابانی روی بند رخت

آرش عیدی

مجموعه شعر (پاییز و زمستان 92)

نشر الکترونیک

شعری میان خیابان

شعر از شعر می‌آید

و من

از تو

تو که سنگینی خواب صبح‌گاه را بلند می‌کنی

تو

که سبکی هفت و چهل و پنج دقیقه‌ی رد شدنت

از امامزاده معصوم را

در جایی از من

جا می‌گذاری

تو

روشن‌تر از کهنه‌ای

و سپیدتر از

ترافیک

حرکت تو خالق ایستایی است

خالق لذت کسالت بار خیابان سنگین

این شعر را همین حالا می‌گویم

وقتی که در آزادی دود می‌خورم

و ماشین‌ها از شعرم می‌ترسند

سرماخورده و صبحانه نخورده

دود می‌خورم

و سردم است

نه با قدحی در دست

نه با شعله‌ای افروخته در آهن

مرا گرم کن

با تنت

با کلماتت

که کلمه به کلمه‌ی کلماتم

بوی کلام تو می‌دهد

ای زیبا کلام

جسارت می‌دهی کلماتت را بکلامم؟

ای دوخته شده به چشمانم
به تو ماچم نمی آید
که بوسه بر کاغذ خیلی کاغذی است

آری
شعر از شعر می آید
من از تو
شعرم از تو

92/7/24

خیابان بهشت خلوت است

خلوت خیابان
با من
با بستر دلم که هم‌لذت‌اند

لذت عید قربان
و وحشت چشم‌هایت:
چیزی از شمار گوسفندها کم نشد!

خلوت خیابان و پذیرای هیچ
از سوراخ صندوق صدقات
معتاد هیچ بیرون می‌ریزد
با سیخ‌های کوچکی در دست

من معتاد را می‌کشم
فاحشه و عوضی را به بدنم اسپری می‌کنم
و حتی زنی با کودکش
که در تنگی کوچه اشک می‌ریزد
و در گوش تلفن می‌گوید:
«او فهمید، کجا را دارم بروم؟»

من از رسولان نمی‌ترسم
که برادریم با هم
چوپان
از گوسفندهای سوار بر چهارچرخ
و بعبع‌شان نمی‌ترسد
تا در آغوش خلوت کرده است

دوستم می‌گوید:
«رییس به من تجاوز می‌کند؛ دوست، همکار و مردم نیز
من جنینی دارم به نام عقده
بترس از روزی که فرزندم...»

دوستم می‌داند که در خیابان شلوغ
هر روز
جدالی است برای نمردن
روزی برای در آغوش فشردن زرشک‌آلبالو
جلوی رژه‌ی گوسفندها

چرا وقتی باران می‌بارد
کسی با پلیس مهربان نیست
چرا همه گمان می‌کنند زیر شکم پلیس‌ها
مثل عروسک‌ها است

چرا همه فکر می‌کنند
عروسک‌ها عقده‌ای هستند
آیا عقده‌ی خواهر کسی را دارند؟

چرا همه می‌پرسند:
«چراغ کی سبز می‌شود؟»
بهار؟
آب هم به پایش بریزی سبز می‌شود

خسته‌ام
شلوغ خیابان با دیگران
و من از لحظه‌های خالی عکس می‌کشم.

92/8/5

بازرسی

بازرسی
تو باز می‌رسی
و مرا چون خرمالوی رسیده
می‌چینی
و می‌شکنم
من سنگم
مرا خوب می‌بندی
و خورده می‌خورد نخورده را که نمی‌خورد...

من توی بند پنج هزار تومانی‌ها پرت شدم
در حبس مجرمان جرم بند ساعت نارنجی
در زمانه‌ی ریاضیات مدرن:
چند میلیارد تومان > چند هزار تومان

حرف‌های در گوشی گوش‌ماهی‌ها
و مرغ گوشی‌خوار
بعد از شرت
سقف‌های کاذب به داد ما برسد

با قلم
سیگار می‌کشیم از تو
باز می‌رسی
ریگی می‌شویم در زیر فندکت
جزایری می‌شویم
در جزیره‌ی آدم‌خواران
آخر آخرت مال ماست
خدا را با خدادادگان چه؟

من ریشم را می‌تراشم
روح و جان جهان ریش می‌شود
و تیشه برمی‌دارد
یا جوراب‌های سفیدم
که هر چه سفید باشی
زودتر سیاه می‌شوی برادر

تیرهای در تاریکی در 197 پرتاپ می‌شوند
حواست کجاست برادر؟
ما قبیل‌ه‌ی تیراندازانیم

قبض پاره می‌کنیم
و سوژه‌های مورد نظر
به سوی مقصدی نامعلوم می‌روند
برقصیم یا نرقصیم
یار پشت می‌کند

باید مرد
باید باز رسید
و جیب‌ها را گشت
شاید عکس‌های پاره‌ی خدا را
آنجا پیدا کنیم...

92/8/9

میدان جمهوری

دور میدان جمهوری

کسی مرا تنها

در خود می‌پیچاند

لذت پیچاندن قراری سست

بین من و فراموشی

فراموشی آن قرص است

که هر روز از خیابان مرا می‌خرد

و گم می‌کند

تو میدانی

حوصله‌ها دور تو می‌گردند

تو میدانی و می‌دانی

دخترکی

که از روی خط‌های عابر پیاده می‌پرد

پسرکی

که هر روز به آقای پلیس سلام می‌کند

فیلسوف‌های دنیای قصه‌های جن و پری هستند

کاش فیلسوف‌ها کوچک بمانند

دخترانی

که روی بوق ماشین‌ها سوارند

گم‌تر می‌شوند

تو میدانی

من در تو

توی کیوسک شیشه‌ای می‌نشینم

همه می‌بینند مرا که همه را می‌بینم که همه...

و سرگیجه‌ی به دنبال هیچ گشتن

مرا فراموش می‌کند

گم می‌شوم

میان بانک‌های اسپرم

میان فواره‌های خون

و بالا می‌آوریم به سوی اول نواب

راست انقلاب، چپ آزادی

باز می‌گردیم
و باز دور تو می‌چرخیم
و پسرک می‌فهمد
آقای پلیس روزها با ترامادول بیدار است
و شب‌ها
با خیال دختران میدان
خواب
خواب
خواب است...

92/8/9

شهری در يك بدن

بادگیر سفیدم را
هر روز در چشمان منتظر یوکابد می‌شویم
هر روز سیاتر از دیروز

تا به کی چشم به آسمان بسپاریم
که دیر انزالی دارد
ما که آلوده‌ی پالوده‌ی توایم
به مبارکی‌ات مبارک می‌شویم
و آواز قدقد سر می‌دهیم

کوتاهی
از آستین بادگیر من است
که زود سیاه می‌شود

یوکابد با سرطان ریه
آدامس به پلاک می‌چسباند
و آرام توی طرح تر افیک می‌خزد
دوربین که نبیند
امام رضا خواهد دید
هرگز شفای عاجزش نخواهد داد

ای پتروس نخنمای کتاب فارسی کودکی‌ام
انگشت

جز به بیلاخ به کار نمی‌آید
این بار
ریه‌هایت
فیلتر تصفیه‌ی هوا خواهند بود

زوج و فرد مسکن‌هایت
این سرطان را دوا نیست
سلول‌های قرمز گدایانند
سلول‌های قرمز
سوار بر خودروهای تک‌سرنشین...

سرباز

خطهای کنار شلوارم

امتداد دارند

تا

ا

ع

م

ا

ق جهنم

من سربازم

حاصل فراموشی رسم جاهلیت انگار

کلامی مقدس و نجاست بار بی شک

با تمان "نبود" گفتن ها

چند ماه

چند ماه

قدم برداشتن ها

من سربازم

آخرین دیوار شکسته

آخرین سنگر خالی

آمدیم که مرد شویم

اندک مردی که داشتیم از یادمان رفت

با اسپرم های بی دم

ز انوهای سابیده و روحی سرد

من سربازم

روح من چهارده ماه پیش مرد

حالا که درگیر با پنجره ی طبقه ی هشت هستم

مرا از بازداشت می ترسانند

تاریکی و هم آلود سرد را

از شب می ترسانند

باید خندید و پس آن گریست

وقتی که "وطن" را

به اشتباه با "تن" همقافیه کردند
تن را پای هیچ باختیم...

92/8/17

شعرهای يك افسر راهنمایی و رانندگی

رنگین هستم اما سنگین
نه

چون شعر سپید
از پا فرار می‌دهم وزن‌های قافیه را

می‌تازم
و از چراغ قرمز سنگین
می‌پریم
که با پلیس راهنمایی و رانندگی همکار هستم

به دنبال محتوایی نو
روی پدال مشت می‌کوبم
تا ساقی‌ها شیشه در بساط دارند
می‌حرام است
و معشوق نامحرم
تو محتوای منی

خودشیفته نیستم
که شعرهایم را از بر کنم
تو شیفته‌ام
ای تکنوکلاس شیفته...

از وقتی واژه‌ی "کس شعر" را ابداع کردند
کسی رویش نمی‌شود که شاعر است
من روی واژه‌ها قدم برمی‌دارم
و به روی دیگران دهان کج می‌کنم

در دامنه‌ی کوه نوشته‌بودند:

«دیدنی یادت رفت»

من چقدر خوشم آمد
که بگویم چقدر خوشم آمد
و از تهران تا شوشتر را
با بلیط اتوبوس پرواز کردم

باز سبک می‌شوم
و سهم احمق‌ها را هم برمی‌دارم

تا من يك افسر راهنمایی و رانندگی هستم
که شعر می‌گوید...

92/8/18

گم شده در نبودت

وقتی تو نیستی
هیچ چیز سر جایش نیست
و این است بدیهی‌ترین رویداد روزانه
از چمدانی می‌گویم که باز نکرده می‌بندمش
بستن کتابی ناخوانده
و چشمی تازه به تو

کجا می‌خواستم بروم؟
سر از پای چه در آوردم؟
دیگر لب به ودکا نخواهم زد
از بس بد لب می‌خورد
اما مست می‌کنم
خودم را
و آبی که بدیهیات را ببرد
چه می‌خواستم بگویم؟

وقتی در مرخصی
از خیابان و پیوست‌هایش مرخصی
یادت محو می‌شود در پاییز دود گرفته‌ی پایتخت
اینجا هوای بهاری با ضرب نم‌باران هوای يك نفره می‌خواند
یادت محو می‌شود
از آرش عیدی محو شده در قیژ قیژ ماشین‌ها
و آنقدر سوت می‌زنی تا همه بفهمند:
اینجا با تابلویی که تابلو است و حرف هم می‌زند
دور زدن ممنوع است!

از چه می‌خواستم بگویم؟
کاش نارنج حیاطمان بودی
تا نارنج بچینمت
و مست‌تر از گل‌های شببو
از تو که آزادی
واژه نه
که در حصار کلمات بمانی

فقط آزادی
همان که کبوتری از روی بیدها می پروازد
یا
سنگی که پرت می شود در بستر کارون
چه می خواستم بسر ایم؟
آنجا که تو هستی
همه چیز هست می شود
و امان از نبودت
که دنیا نبود می شود
چون حال این روزهایم...

92/8/22

توالت نوشته

فقر تو یافت می‌شود
روی دیوار توالت عمومی

ای خواننده‌ی خر
نویسنده‌ی خردمند
که اینجا ابتدای جهان
متحرک‌تر از توپ چهل‌تکه
در محاصره‌ی کودکان توپ پلاستیکی دویسته است

نویسنده می‌گوید:
«مملکت است داریم؟»
گریه‌ای که پای در نجاست خود فرو برد
و سخن معلم که هزار بار جریمه‌کنان نوشتیم:
«شما هم عرضه‌دار شوید و دست توی کاسه کنید»

نارسیس‌وار می‌گویم:
«تو مسئول بی‌شعوری کسی نیستی»
که فقر تو پیدا می‌شود
پشت سنگر اصلاح موهای زائد
پشت اصول بهداشتی
و حتی پشت دریاها
تو پلیس بدون قدرت
که مسئول توالت‌نوشته‌ای نیستی که می‌خواند:
«مرگ بر...»
مرده باد آن که بوق مفت بزند!

لطفا نقد ندهید
نسیه برداریدم
و رها کنید تا عاقبت مرد توی عکس شوم
که گاهی از سکه رنج می‌کشم
و گاهی حیوان بی‌اجتماع خودم را می‌خواهم
به پلیس اسکناس خسته نباشید نه‌تعارفید
یا يك پرتقال خونی
يك پاکت درك بیاور

تا با هم دود کنیم
و به دنیا فحش مادرانه بدهیم.

92/8/27

شاهدانه‌ای در مشیت

تخم مردن که در جیب نباشد
دل زندگی کردن داشته باش
آرش

جان را این بار
برای خودت کنار بگذار
و فراموش کن روزی که گفتی:
«صنما جفا رها کن»

رها کن
ها کن...»
شعله برخواست از کبریتم
که با من لب تر نکرده بود.

آرش
خلق کن
که خداوند شوی
و لبخند بکش
بر چهره‌ی مریم‌ها
که رهایت می‌کنند.

پا به میدان بگذار
و نه ماه دیگر
با این جنین چموش بساز
و بگذار نابود شود:

بوق و سرما
درد کمر، درد پا
تمام کن در میانه بودن:
مردم بی‌شعور

من
ما فوق بی‌شعور
و آزادی
هر گونه خواستی به گونه‌ی مرگ بوسه بزنی.

آب که از سرت گذشت
ماهی شو
و زندگی کن

بگذار مریم‌ها
حتی اندکی
با تو زندگی کنند.

92/9/19

مناجات

به شمایل پستان در پس پیراهن نیستی
که صورت به اندازه باشد
تا به تصویرت برسیم.

تو چهره‌ی مشترکی
میان دیوانگی و هنر
که حتی يك آزمایشگاه زیرزمینی
می‌تواند کعبه باشد.

اگر باشی
اگر
نه آنگونه‌ای که می‌پنداریم
و اگر باشی
اگر
چون بادبادکی نخ بریده
ما را به حال خود گذاشتی
و رفته‌ای...

92/9/29

جای پارک

در جای خود
در پارک نیست
کاش جرثقیل پلیس برده باشد
تا دزد

کاش به شمار تابلوها
پلیس باشد
که بگوید:
زیر تابلو توقف ممنوع
توقف ممنوع است!

جای پارک
در جای خود نیست
و مجبورند زیر تابلو تفکر کنند:
مردان باهوش تلفن به دست
زنان طنز کرشمه به صورت
و حواله به قبض جریمه
که فقط
باید به مسیر ادامه داد
یا
اصلاً چرا مسیر را آغاز کرد؟

92/10/1

آرزوی رویای خوش

در رویا
قصری دارم
که در فهم بیداری
آرزوی داشتش را
حتی ندارم

پول کثیف
ظلمی از دلداری گشنگان بود
که به آرزوهایم روا داشتند

در رویا
از مسیر لحظه‌های پیش رو
نمی‌توان به اندیشه رسید
و پیدا کرده‌ام
شادی از دست رفته‌ام را
آنگاه که گم کرده بودم
از آغاز چشم گشودن

در رویا
زنده‌ام
و او در من
در آنجا که فحش
بر دهان موتورسواران قفل می‌زند
و هیچ عابری
فقط جلوی پای خودش را نمی‌بیند

در رویا
شال گردن می‌بافم
به جای میوه‌ی خیال
شالی از نگرانی و دلهره
برای روزهای بوران شادی
و اسپند دود می‌کنم
برای آگروز کامیون‌ها
و عطر خوش دختری
که از صاحبش عقب می‌ماند
تا در کنارم خستگی در کند

در تابستان‌های رویایی‌ام
به هم
برف تعارف می‌کنیم
و در سرما
یک کلوچه‌ی داغ
و اگر نبود
یک لب
که به خنده هم باز شود.

92/10/2

يك برگ جریمه

و آدم نسیان را آفرید
در آن روز بارانی سرما خورده
که میخچه‌ای قوزك پایش را می‌آزرد
حتی پیش‌تر از نفسی عمیق
به چه دست انداخت؟
و حال می‌گوید:
«همین الان حرکت کرده بودم»
که مجالی نبود
برای دیدن پلیس
تا یادآوری کمر بند
که ایمن است
فراموش کرد
در آن روز بارانی آزمون گواهی‌نامه
در آغاز
_ به تصنع_
به کجا جنگ انداخت!

#

به نام کمرنگ روی سینه‌ات
چشم می‌اندازد
و زمزمه‌ای بر لبش
تا به اجبار
زهر خندی به يك کمدی تکراری تحویل دهی:
«نشانت می‌دهم، سمت چه بود؟»
زمزمه بر لبم
نامم همان که مادرت را دعاگوست
«می‌دانی من که هستم؟»
که اگر کسی بود
چنین دهانی از حرفش نمی‌افتاد.

#

دنده عقب می‌آید
عابری می‌گوید:
«گناه دارد، جریمه‌اش نکن»

تا آن پیرزن
در خاطر اتم دستش را بیرون آورد
که يك دنده عقب
روی آسفالت در خون خود غرقش کرد
و او گناهی نداشت
مگر آنکه
مادری کرده باشد با آن عابر دلسوز
که همه يك خروار گناه در پی خود می‌کشند
تا وقتی که دیگران را له کنند
آنگاه که:

«پس این پلیس چه‌کاره است؟»

را می‌شنویم

غباری از چرخ اتومبیل

به دامنش نشسته است

و انتظاری عبث:

«جیب این آخوندها را پر نکنید!»

که باید در کونی بزنیم به مردم

تا جیبی پر نشود

و خلق چون جورابی که به پای می‌رود

بیدار شوند.

#

از روی چراغ‌های قرمز رد می‌شود

و حواسش نبود می‌شود

فردا

از زیر چراغ قرمز رد می‌شود

به هوا پرتش می‌کنند

تا با چهره‌ای به رنگ چراغ

به دنبال حواس ششگانه‌ی پلیس بگردد

که خودزنی دیوانه می‌کند

اگر دیگران کوتاهی نکرده باشند.

#

«در جیب تو که نمی‌رود!»

که اگر می‌رفت

صفرها چون اشك از چشمانش سرازیر می‌شدند

«می‌خواهید فقط دفترچه را پر کنید!»

سپاسگذار می‌شوم از تذکرش
که قصد به خالی کردنش داشتم
یا به افتخارش
جایزه‌ای به رسم یادآوری می‌دادم
«اگر ما نباشیم شما بی‌کار می‌شوید»
که چه کس
در این سرزمین
از بی‌کاری در هنگام کار
بیزار است؟!
یا رها کنم قطار کلمات را
آنگونه که راحتی فکر کن
و آن جمله‌ی معروف:
«همکاریم با هم»
چه کاره است؟
«نانوا هستم، به بچه‌های شما نان می‌فروشم»
که این چنین باشد
جنده‌های نواب هم
همکارند با ما ...

#

روزی پسر بچه‌ای پرسید:
«آقای پلیس، از شغل‌تان راضی هستید؟»
«از این شغل متنفرم!»
از چشم‌های گرد شده‌اش
شعاع ناامیدی گذر کرد
به گمانم
به رویای پلیس شدنش
رنگ قهوه‌ای زدم!

92/10/8

حرف‌های يك زندانی

در بند که بودم
گفتم دست به تیغ آزادی رسد
خودم را خلاص می‌کنم
بیرون آمدم
در بند آزادی شدم...

تا آخرین ایستگاه دنیا
با نفس‌هایم قدم می‌زنم
تا آخر نای خفگی رفتن
نمی‌رسم
و چون انسانی از آهن
سر به شیشه‌ی تاکسی می‌گذارم
راننده عصاره‌ی زندگی هفتاد ساله‌اش را به خوردم می‌دهد:
«تمام زندگی حاصل دو چیز است:
عمل و عکس‌العمل»
و هم‌بندی‌ام نیز
هر سه وقت:
«شادی»
تنها راه مبارزه شادی است
هیچ‌کس یارای سد شدن در مقابل زمان را نیست
حتی يك ثانیه...»

پیاده می‌شوم خودم را
دیگر هیچ چیز از سابقه‌ام ندارم
آرام از گلوی کوچه پایین می‌روم
و دست‌هایم سبک‌اند
که خالکوبی به یادگار ندارم:
«تاوان شیر بودن قفس است»

دست را بالا می‌آورم
به در می‌کوبم
کسی در را خواهد گشود
و زندگی
تمام زندگی
همین لحظه‌ی میان
در زدن

و
گشایش است...

92/10/9

خطهای پر سرعت

جاده‌ها لب از لب باز نکردند
وقتی که خط ویژه در تب می‌سوخت
سفیدپوش اتوبوس‌های تندرو
اما
همبستر

موتور شخصی بدون پلاک گروه‌بان کلانتری
یا مینی‌بوس سپاه...

من چرا چشم روی هم نگذارم
تا به خلوتی دیگر برسد
با پسران دوست‌دختر به ترك نشسته
آن‌ها که در دلش خوشگوارترند
تا سفیران خارجی
که وطنی‌هایش به عروس‌های فرنگی
حتی نگاهشان نمی‌رسد...

موتورهای عاشق
موتورهای مودی
چون آهن‌ربای سبز
در جذب‌اش می‌تازند
و این زیباروی که با دلدار به سوی سعادت آرزوی رفتن داشت
با چراغ‌هایابی و قرمز در بدرقه‌ی راه
حاصل عشقی نافرجام را به خاطر سپرد:
آدم‌هایی که عجله داشتند!

92/10/22

چلچراغ

نگاه دانه‌چین آدم‌ها
به لکه‌ی سفید خیابان در تمام عمر امسال
آن برف روی شانه‌های دختر بچه‌ای
یا بوسه‌ی فرشته به دهانش
آدم‌ها می‌فهمند و فکر نمی‌کنند
من جرقه‌ی نور می‌مانم
و چشم‌ها آخر ماجرا هستند...

روی شاخه می‌نشینم
موجوداتی پیچیده در مه
در شال‌های رنگارنگ
و شوخی‌هایی که سهم من خنده نیست...

نگاهم
برف قله‌ی کوه
به دکه‌ی روزنامه‌فروشی
به نور انیستی که شفایم می‌دهد
و چهل چراغ روشن است...

92/11/19

غبار روی آینه‌ی بغل

آهوی رمیده‌ایم
تا یوزپلنگ اهلی
قدم‌هایش در گل فرو رود
ما گندم نیستیم
ما سرما خورده‌ایم
چهل تخمه‌ایم که به درد نمی‌آید.

به خاک ریشه می‌چسبانیم
تا دیکته‌ی تاریخ را آقای فاتح بخواند
و ته کلاس عقب بمانند
همه‌ی ما میز آخر را پرستش کردیم
همه‌ی ما تماشاگر فوتبال شدیم
یا کاربران اینترنت
و رانندگان در شهر...

خفته روی زر
پایین آوردیم فتح‌مان را
تا روی آن بایستیم
و در هر خیابان یک‌طرفه‌ای
مخالف شدیم
در آینه‌ی بیدار عقب فحش دادیم
چون مهمانی که مهمان را...

ما عشق را گم نکردیم
ما عشق را پیدا نکردیم!
از کنارش جستیم و ندانستیم
او که موی آشفته بر بادش را حصار می‌کشند
آیا اگر سوار بود
تبر به ریشه‌های سیاهی در عینک آفتابی‌اش نمی‌زد؟

ما خورشیدکان تفکر
بیزار از یخ‌های روی آب
ما متخلفیم
پرت شده از قلعه‌ی ارگاسم
در انتظار سپیده
تا نقطه‌ای سیاه سر بزند

و دود سیاه را هورت بکشد
بهشت شداد را در کف دستمان نقش کند
تا نفس بکشیم
و در بهشت حنایی
خوابیده قدم بزنیم...

921/11/21

تصویری از يك بدرقه

دو طوطی تك چشم
_ چشم در مقابل چشم_
دو شکارچی، دو شکار
یکی در هیجان مربایی این لحظه
دیگری در شوق رهایی بادبادک‌های حواس از این حصار...
سکوت ترك برمی‌دارد
دو اتومبیل شاخ‌هایشان به هم گره می‌خورد
طوطی‌ها پر می‌زنند
دور می‌شوند از هم
در کنار هم...

تمنای فرو غلتیدن در چاه يك چشم
هوس پروانه‌ای کنجکاو است
میل حبس در دو چشم يك انسان
آرزوی دیوانگان نیست.

خلاصه‌ی حرف‌های دنیا
عقلانیت سیال
و تمام فحش‌های مرطوبش را
به رانندگان
_ قابل‌مه‌های کله‌پاچه و زبان_
پس می‌دهم و می‌گویم:
«خداحافظ خداحافظ»
که بدرقه برای کسی که دهانش بو می‌دهد را فقط در کتاب‌ها نوشته‌اند.

صف‌آرایی جمله‌ها
بازی گل یا پوچ با مفاهیم
مثل صدایی است که در شیشه‌ای دهان‌گشاد زندانی می‌شود
و دهان
ما ما می‌کند.

زندگی آسان است
به شرط باغ سبز پرندگان
يك سلام طولانی
و سکوتی مهتابی...

روزهای روشن

کودکی گوشه‌گیر من
در واقعیتی مبهم گفت:
«هرگز به مرگ نخواهم پیوست
بزرگترین قصیده‌ی فارسی را در مدح کسی خواهم گفت
و خدایی را پرستش خواهم کرد»

سکه‌ی زندگی يك تاس دوازده رنگ بود
و کودکی‌ام در بهت صیقلی آینده
آغاز نیست شدن را دید
که زنجیری به وسعت تخیل دارد
و مفری نیست
در بت‌کده‌های آبی و سبز
بازگشتی به باغ پدری قصیده و غزل

اکنون
در پهنای درخشان رودخانه‌ای نقره‌ای
از سنگی به سنگ دیگر می‌پریم
تلفن همراه در دست
و پیامی از نوجوانی‌ام به او می‌فرستم:
«تو هلویی
من تو را گاز گرفتم
و تو گفתי آخ دردم آمد!
تحریک شدم باز تو را گاز گرفتم
و تو گفתי آخ دردم آمد...»

سنگ‌ها از يك پا به دیگری می‌غلطند
ماهی‌های بالدار بی‌حافظه می‌خندند
گردابی تزئینی خمیازه می‌کشد
و من کتاب جذاب لب‌های میوه‌ای شبانه را می‌بندم

آفتاب را از تخت‌خواب سنگی‌اش پایین می‌کشم
لباس سفید نظامی به تن وصله می‌کنم
روی پلک خیابان هستم
به لب‌های سوت‌م بوسه‌های آشفته می‌زنم
از ریه‌های گریه و میشم فریادهای ناهمگون گریزان می‌شوند
و جریمه می‌کنم

دست‌های تکان‌دهنده‌ام را به سوی رانندگان
و فکرهای کف خیابان
قطره‌هایی از سقف سوراخ هستند
در بارانی بی‌پایان
و کلمات هزار همزاد و هزار معنا: «چیک...چیک...»

سنگ‌ها بی‌شمارند
اکنون مجال لیز خوردن در حوض نقاشی نیست
به آسایشگاه برمی‌گردم
رودخانه‌ها بی‌شمارند
مهتاب بوق می‌زند
از لبه‌ی خواب
در آغوش لباس زمستانی می‌پریم
سوار می‌شوم
صبح می‌شود
بیدار می‌شویم
_ نه با کابوس _
از رویایی بی‌حسرت
و من از خواب بیدار می‌شوم...

92/11/29

اتاق خلاء

ثانیه‌های طلایی پشت چراغ قرمز
و هوای گرفته‌ای که از نردبام صفر بالا می‌رود
نشخوارهای فکری می‌زاینند

ساعت‌های بطالت لذتبخش

پشت صفحه‌هاست

«آدم‌ها زنده شوید»

فوت زندگی‌بخش مجسمه‌ساز

و هر تصویری که دست‌هایش بخواهد

«آدم‌ها حرکت کنید»

و سپیدی دندان‌هایشان پیداست

در تنها مسیر پیش‌رو آزادانه گام برمی‌دارند

«توده مغزهای پرحفره بایستید»

به یکدیگر نگاه تعارف می‌کنند

همدیگر را نمی‌شناسند

و از دهانشان فلسفه می‌چکد.

ثانیه‌های طلایی

نوشته‌های پشت ماشین‌ها

و نشان دهندگان مقصد

من دوست دارم ترانه بسرایم

مثل ترانه‌ای که داریوش می‌خواند:

«هر جا چراغی روشنه

از ترس تنها شدنه

ای ترس تنهایی من

اینجا چراغی روشنه»

دوست دارم در انزوای آدم‌ها ترانه بسرایم

و گوش‌هایم را محکم بفشارم

ثانیه‌های عادی

دوست دارم در بطالت و انزوا

دست توی دماغ کنم

و حفره‌های خالی را بجویم

تیک‌تاک دلهره‌آور پشت چراغ قرمز

فقر تنهایی را می‌شمارد

و یا ثروت از دحام توده‌های کله‌پاچه
سر من در کدامین دیگ خواهد جوشید
راه فرار را از جیب چوپان می‌جویم
به بهانه‌ی موردی ضروری
بروم
آنسوی درخت‌ها و سنگ‌ها
پناه برم به دشتی بی‌بازگشت
و تنهایی‌ام را
در ترس از گفتارها و گرگ‌ها قسمت کنم...

92/12/7

تنها افتاده

اینجا

کسی پا روی ترمز سنگین نمی‌کند
تا دست‌هایش را در دستم جا بگذارد
غریبه‌ام

با نگاه‌های خالی گذرنده از جسم
عاری از شعله‌ی رقصنده‌ی خیال
این کودکی من است
از پسم تند می‌دود
و دور می‌افتم.

دور افتاده‌ام

با مرواریدهای بی‌کرانی که در جیب گذشته‌ها نیست
تاوان سنگین‌تر از سنگی بود در تیر و کمان
به ردیف گنجشک‌ها
در غزلی پست و مدرن.

ای وای

من چه لباسی به هستی خواهم پوشاند؟

بود و نبود من

ناخواندگی کی حرف است

یک نان‌خور کمتر

منی که پالان کهنه و بدمنظر به تن دارم

به قوت بازوانم خوشوقت نیستم

چون نوکری به پورشه‌ی اربابش.

این جمع مادری

که پرده به چشمانم آویخته

در تنهایی راه خانه که گم می‌شوم را گم می‌کنم

دست به دست بادبادک خیال گهواره‌ها

نسیم را به صورتم می‌خواند

و دست‌هایم را طلا تصور می‌کند.

خیابانی روی بند رخت

ایستاده‌ام
با نگاه به گذر سایه‌ام
محو می‌شود
و باز تولد می‌یابد.

با خود راه‌هایی را می‌شمارم
که نرفتم
شب‌هایی که به صبح نرسید
و چه شعرهایی متولد نشد!
خوشا فریاد

در شب تنهایی حاشیه‌ی اتوبان!

بریدگی‌های دامن مادران کودکی را به هم می‌چسبانم
و فهم می‌شوم از دیگران
در خود

فریادها را می‌شمارم
و خیابانی روی بند رخت
انتظارم را می‌کشد:
می‌میرم
یا ایستاده به صبح می‌رسم!

92/12/22